به یاد دکتر غلام حسین یوسفی؛ نامه به پاریس

شفیعی کدکنی، محمد رضا

یادداشت سردبیر

دکتر غلام حسین یوسفی(1306 مشهد-14 آذر 1369 تهران)در 1328 در ادبیات و در 1330 در حقوق از دانشگاه تهران کارشناسی‏ گرفت و چون دکتری خود را در ادبیات به پایان رسانید،به مشهد رفت و نخست دبیر،سپس دانشیار و سرانجام استاد زبان و ادبیات‏ فارسی در دانشگاه مشهد شد.مهم‏ترین آثار او عبارتند از:احوال و شعر فرخی سیستانی؛ابو مسلم،سردار خراسانی؛دیداری با اهل قلم؛ نامه‏های اهل خراسان(مجموعه مقالات)؛برگ‏هایی در آغوش باد(مجموعه مقالات)؛کاغذ زر(یادداشت‏ها)؛روان‏های روشن؛چشمه‏ی‏ روشن و چندین ترجمه از جمله ترجمه‏ی کتاب شیوه‏های نقد ادبی اثر دیوید دیچز با همکاری محمّد تقی صدقیانی(1302 سبزوار- 1362 تهران)از مدرسان زبان انگلیسی در دانشگاه تهران،عمده‏ترین کتاب‏هایی که دکتر یوسفی تصحیح کرده است،عبارتند از:بوستان‏ و گلستان سعدی،قابوس نامه و...

ماهنامه‏ی حافظ در شماره‏ی آذرماه خود که مقارن سالگشت درگذشت اوست،یاد این استاد فقید را با خاطره‏یی به قلم استاد دکتر محمّد رضا شفیعی کدکنی گرامی می‏دارد.اینک این شما و این نیز نوشتار استاد دکتر شفیعی کدکنی:

در آذرماه 1342 که در دانشکده‏ی ادبیات مشهد،تاز محضر پر برکت استاد یوسفی بهره‏مند بودیم،استاد سفری به پاریس کردند برای استفاده از فرصت مطالعاتی و دانشجویان مشتاق خویش را، یک چند،از فیض شامل و مقدّس تدریس خویش محروم کردند.در نامه‏یی که از پاریس فرستاده بودند،یادی ازین شاگرد خود کرده‏ بودند،و من این قصیده را،همان زمان،یعنی 14/9/1342 به حضور ایشان فرستادم و چند روز بعد با اندکی تغییر و حذف(به دلایلی)در کلاس درس شادروان دکتر احمد علی رجائی قرائت کردم و بعضی از دوستان از آن نسخه برداشتند.آن‏چه می‏خوانید صورت‏ باز نگریسته شده‏یی است از آن‏چه،آن روز،در کلاس قرائت کردم:

خواهد که ز شوق،نامه پر گیرد تا سویِ تو،پرزنان،سفر گیرد پیوندِ جهانِ آرزوها را یک ره سرِ مرز باختر گیرد ای کاش تواند این تنِ خاکی‏ پرواز،چو مرغ تیز پر گیرد! تا بال‏فشان،به جانبِ پاریس، پوید،مگر از بَرَت خبر گیرد. ای آن‏که ز نقشبندیِ کِلکَت‏ جان،خُرده به کارِ نیشکر گیرد هر نکته ز خامه‏ی تو برخیزد زیبد که زمانه‏اش به زر گیرد فرزانگی از تو چهره آراید مردانگی از تو زیب و فر گیرد. شادا که در آن دیارِ دانایان‏ جانِ تو ز عمر بهره برگیرد آن‏جا که ز دیر و دور،دیدارش، سرچشمه ز دانش و هنر گیرد وز پرتوِ آفتابِ آزادی‏ هر شاخَکِ خُرْد،برگ و بر گیرد.

این‏جا همه تیرگی و نومیدی‏ست‏ خوش آن‏که تواند او سفر گیرد! تا دیده به روشنی گشاید مرد این ابرِ سیه،ره نظر گیرد. با این همه ما و آرزو،کاین پیر، نو گردد و زندگی ز سر گیرد وین باره‏ی باژگونِ ویرانه‏ آبادی و شادیِ دگر گیرد آن روز که باز آتش زرتشت‏ در مجمرِ سینه‏ها شرر گیرد وین دشتِ فسرده را،بهاری نغز، در سبْز پرندِ شوشتر گیرد وین باغِ برهنه‏ی خزان و خون‏ سرسبزیِ سرو کاشمر گیرد روزی که فروغِ اورمزدی،راه، بر ظُلمتِ ظلمِ سایه‏ور گیرد آن فَرّه و فَرهی فراز آید وین دیو و دُروج،راهِ در گیرد ناهید،به زخمه‏ی طرب،ما را، ابریشمکی دو،تیزتز گیرد باغِ دلِ بی‏بهارمِ از رویت‏ شادابیِ ساحلِ خَزَز گیرد. هر صبح،که بیکرانه‏ی آفاق‏ آذین ز نقوشِ بی‏شمر گیرد، بِْشکوه شود جهان و نور خور، پیشانیِ کوه و هر کمر گیرد، هر هفت شود جهان به هفت اندام‏ و آرایه‏ی لاژوَرْد و زر گیرد؛ تصویر تو و آن بزرگواری‏هات‏ اندر دل و دیدگان مقر گیرد. دل،زمزمه‏ها به نام و یادِ تو از هرچه و هرچه،بیش‏تر گیرد بر بویه و بویِ آنک باز آیی‏ هر لحظه بهانه‏ای دگر گیرد.

تا صبحِ بهار،جو کنار باغ، صد نقش ز گونه‏گون صُوَر گیرد، تا دخترکِ شکوفه،در اسفند، آن چادرِ برف‏گون به سر گیرد، باغ از نفسِ نسیمِ و نور صبح‏ نقشی ز بهشتِ منتظر گیرد، و آن نسترن،از کناره‏ی دیوار، سر بر کُنَد و نظاره در گیرد؛ بادا که درختِ شادی و کامت‏ از نور و نشاط بار و بر گیرد! و امواج فضایل تو،دریاوار سر تا سر هر کران به بر گیرد! و آن رَهرو کاروانِ عِزّ تو آفاقِ جهان به فال و فر گیرد!